

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید



## پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و بیست و یکم





خانم زینب از مازندران



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور.

برنامه شماره ۹۹۶ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹:

پیش گش آن شاه شکرخانه را  
آن گهر روشنِ دردانه را

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

با کار کردن روی خودم متوجه شدم آوردن چیزها به مرکز باعث درد و مسئله و بی‌خدایی در درونم می‌شود پس آگاه شدم که تنها چاره دردم فضاگشایی است یا شکرخانه را پیش کشیدن است. این گوهر دردانه که در جهان نظیر ندارد، مبارک است و درون و بیرونم را نیک می‌آفریند.

آن شه فرخ رخ بی مثل را  
آن مه دریادل جانانه را

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

آن شاه، ماه، خدایت درون، نیک و زیباست و بی نهایت زیبایی است و آن ماه، خدایت کافی است.

روح دهد مُردۀ پوسیده را  
مهر دهد سینه بیگانه را

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

همان طور که ما بیننده‌های گنج حضور قبل آشنایی مرده بودیم و با فکرهای پوسیده از خدا دور بودیم، غریب بودیم و با ابیات دیوسوز و با کمک بزرگواری پدر معنوی شهبازی جان و عنایات زندگی داریم هر روز زنده و زنده‌تر می‌شویم.

دامنِ هر خار پُر از گُل کند  
عقل دهد کَلّه دیوانه را

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

با کار کردن روی خودم با اقرار به این که درد دارم، ولی از جنس درد نیستم همانیدگی دارد به گُل حضور تبدیل می شود، عقل من ذهنی دارد محو و محوتر می شود، عقل و دید زندگی جای دید غلط را می گیرد.

در خرد طفل دو روزه نهد  
آنچه نباشد دلِ فرزانه را

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

کودکان عشقی در این راه معنوی، راه مستقیم، علمی دارند که پنجاه سال فرزانه من ذهنی در حیرت است. زندگی به سن و سال نیست، به آموختن علمِ فضاگشایی است. علم فضاگشایی درون همه انسان‌ها است، تنها آگاهی به این درک از بزرگان مرتعش می‌شود.



طفل كه باشد؟ تو مگر منكري  
عربده اُستن حنانه را؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

همین که به حضور زنده شویم دوست داریم به بقیه باشندگان کمک کنیم تا خودشان را به عنوان خداییت بشناسند. حتی می شود روی جماد، حیوان ارتعاش عشقی دهیم تا خودشان را شناسایی کنند.

مست شوی و شه مستان شوی  
چونکه بگرداند پیمانہ را

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

روی خودم کار کنم و مدام و پیوسته با تکرار ابیات استمرار داشته باشم مست زندگی می شوم و زنده به زندگی می شوم هر چیزی ذهنم نشان دهد و بگوید، چون خدایت درونم برایم کافی است، چیزها بی ارزش می شوند.

بی خودم و مست و پراکنده مغز  
ور نه نکو گویم افسانه را

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

حضرت مولانا می گوید از وقتی که از زندگی جدا شدی و در من ذهنی گیر افتادی، به جنس اصلی ات آسیبی نرسیده، چون خدایت از بین رفتنی نیست؛ تنها پراکنده مغز شدی یعنی به چیزها پراکنده شدی، یعنی فکر کردی چیزها به تو زندگی می دهد، پس باید شکرخانه را به مرکزت بیاوری به واسطه فضاگشایی تا افسانه ای که من ذهنی می گوید در چیزها زندگی است را غلط بدانی و افسانه زندگی را درست بیان کنی.

با همه بشنو که باید شنود  
قصه شیرین غریبانه را

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

همه کائنات قصه زندگی را می شنوند و من ذهنی هم می شنود؛ آیا شنیدن کافی است؟ این که چیزها زندگی ندارد  
تنها دانستنش کافی است؟ نه دانش کافی نیست باید فضا را عملاً باز کرد و درد هشیارانہ کشید تا آخر تا تمام  
همانیدگی تمام شود.

بشکند آن روی، دل ماه را  
بشکند آن زلف، دو صد شانه را

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

خداوند تلاشت را که با من ذهنی باشد بی نتیجه می کند.

قصه آن چشم، که یارد گزارد؟  
ساحرِ ساحرکش فتانه را

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

دید زندگی درست می بیند. به واسطه فضاگشایی از ماجرای من ذهنی با خبر شدیم، زیرا دید درست زندگی را پیدا کردیم که ساحرکش، زندگی به ما داد.

بیند چشمش که چه خواهد شدن  
تا ابد و بیند پیشانه را

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

این دید عدم به واسطه فضاگشایی همیشه با ما هست و هر لحظه ناظر است و می بیند تا چیزی به مرکزت راه پیدا نکند.

راز مگو، رو عَجَمی ساز خویش  
یاد کُن آن خواجه عَلیانه را

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

رازِ زندگی فضاگشایی و زنده شدن به زندگی است، پس فضاگشایی را باید عملاً روی خودت اعمال کنی، نه این که به حرف دربیآوری، پس ساکت باش و تنها عمل کن. فضاگشایی را هر لحظه یاد کن نه این که بخواهی کسی را متقاعد کنی. تنها سکوت و سکون ما را شبیه خدا می کند.

باسپاس و قدر دانی فراوان

- زینب از مازندران 





خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین .

برنامه ۹۹۹ غزل ۴۸ و ابیات انتخابی.

موضوع: چرا نمی توانیم ماه درست را ببینیم؟

به نام خداوند عشق

ماه درست را بین کو بشکست خواب ما  
تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸

در این غزل بسیار زیبا که تمامی ابیات آن به «ما» ختم می‌شود، مولانای جان به یک اجتهاد گرم و پویا اشاره می‌دارد که همه ما باید دست به کار شویم و تمامی فاعلیت خود را انجام دهیم تا ماه درست و کامل زندگی که همان خدائیت درون است را ببینیم.

حال تعدادی از سؤالاتی که باید از خودمان پرسیم. هر چند که ذهن فریب کارمان ممکن است تکراری قلمداد کند، ولی تکرار خود شاه کلید است و رمز گشا.

چرا نمی توانیم ماه درست و کامل زندگی را ببینیم؟ چرا از وجود با برکت زندگی زنده که در تمامی چهار بُعدمان جاری است و تمامی نظام هستی بر پایه این انرژی ماه گونه الهی پا برجاست را نمی توانیم ببینیم؟ چرا پیش چشمانمان شیشه کبود همانیدگی ها را قرار داده ایم و نمی توانیم ماه درست را ببینیم؟ چرا متوجه نمی شویم که خوابمان پریشان شده است؟ یعنی در زندگی مان آرامش و آسایش نداریم که نمی توانیم ماه درست را می بینیم؟

چرا آگاه نیستیم که زندگی لحظه به لحظه با پیغام های بی مرادی اش می خواهد به ما بگوید که ماه را غلط می بینی، ماه درست را بین؟ چرا وطن اصلی را که همان چرخ هفتمین و همان فضای یکتایی و پیمان الست است را فراموش کرده ایم که نمی توانیم ماه درست را ببینیم؟ چرا نمی خواهیم از این وطن خراب و درب و داغون ذهن و این من توهمی که همواره به دنبال درست کردن یک من خیالی است بیرون بیاییم و ماه درست را ببینیم؟ زندگی ما را به زور هم که شده از خواب همانیدگی ها بیدار می کند.

بیدار شو، بیدار شو، هین رفت شب، بیدار شو  
بیزار شو، بیزار شو، وز خویش هم بیزار شو

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۳

بیزار شو بیزار شو از هر همانیدگی و از هر خویشتن ذهنی، که زندگی زنده را در شب ذهن زندانی کرده‌است.

کاروان رفت و ما غافل در شب همانیدگی‌هایمان خفته‌ایم و عمر خود را ضایع. به امید این که شاید روزی  
زندگی‌مان درست شود و ماه درست را ببینیم؟ چرا می‌خواهیم زندگی را درست کنیم؟ زندگی درست و کامل  
است. این ما هستیم که باید خود را درست بشناسیم، تا ماه درست را ببینیم؟

چرا نمی‌خواهیم سراسر عشق شویم و عاشق و فضای درون را گشوده سازیم و در همگان عشق را ببینیم و زندگی زنده را در آن‌ها به ارتعاش در آوریم تا ماه درست را ببینیم؟ چرا فقط در ظاهر راجع به زنده شدن به زندگی که این لحظه قیامت ماست حرف می‌زنیم؟

چرا نمی‌خواهیم که با واقعیت‌های زندگی که همان بی‌مرادی‌ها و ناکامی‌هاست، که در طول شبانه‌روز مانند بسته‌های انرژی به سراغمان می‌آید روبرو شویم تا ماه درست را ببینیم؟ چرا همواره به دنبال جایگزین می‌گردیم و همواره به دنبال حال خوش و به امید حال خوش بر خداوند می‌تنیم؟ و فرار از واقعیت‌های زندگی و فرار از چالش‌های زندگی که نمی‌توانیم، فضاگشایی کنیم و در آن‌ها جاری شویم تا ماه درست را ببینیم که زندگی بتواند پیغام‌های هر چالش را با خرد و دانایی خود بیان نماید؟

چرا همواره با من می‌دانم‌ها و من می‌توانم‌ها و با عقل ناقص من ذهنی و پندار کمال می‌خواهیم ماه درست را ببینیم؟ چرا به عارف و کامل جان بودنمان شک داریم و همواره با سبب‌سازی‌های ذهنی می‌خواهیم ماه درست را ببینیم ولی غافل از این که خراب‌تر و فاسدتر می‌کنیم و جهدهای بی‌توفیق انجام می‌دهیم که ماه درست آن‌ها را تفتیق می‌کند و پاره؟

چرا از نقش‌های توهمی که من مادرم یا من پدرم و یا خیلی از نقش‌هایی که در جامعه به ما القا شده‌است دست نمی‌کشیم و غرق بازی‌های ذهنی که نمی‌توانیم ماه درست را ببینیم؟ چرا از آبروی صد من حدید که مانند کنده تنومندی بر پای هشیاری حضورمان بسته شده‌است، دست بر نمی‌داریم تا ماه درست را ببینیم؟

آیا می‌دانیم که اگر به‌موقع ماه درست را ببینیم، رَیْب المَنون به سراغمان می‌آی که جبران کردنش سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود؟ و اگر ماه درست را به‌موقع ببینیم، خَرُوب مخرَّب من‌ذهنی می‌شویم و ریشه این گیاه مخرَّب من‌ذهنی دودمانمان را به باد می‌دهد و ما را نابود می‌سازد و زندانی و اسیر خود؟ که اسف‌بارتر این است که زندانبان، خودمان و کلید زندان هم در دستان خودمان؟

چرا مرغ خودمان نمی‌شویم؟ چرا صید خودمان نمی‌شویم؟ چرا دام خودمان نمی‌شویم که خود را شکار کنیم و ماه درست را ببینیم؟ چرا نمی‌خواهیم ماه درست را ببینیم؟ و چرا ای گیجان گول می‌خواهید خداوند را امتحان کنید و پی به عظمت و قدرت لایزالش نمی‌برید؟ که:



طالب است و غالب است آن کردگار  
تا ز هستی‌ها برآرد او دمار

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴  
-غالب: چیره، پیروز

اوست خالق ما و اوست پدیدآورنده این نظام هستی و زهره و جرئت هر انسانی نیست که بخواهد خداوند را امتحان کند.

چرا همواره شتاب و عجله من ذهنی داریم و صبر را سرلوحه زندگی مان قرار نمی‌دهیم تا ماه درست را ببینیم؟  
چرا همواره خودمان را مقایسه می‌کنیم و به گفت‌وگوهای بی‌مورد من ذهنی مان گوش می‌دهیم؟ این کیست که ما را از زندگی کردن در لحظه محروم می‌سازد و به غابر و گذشته و ماجراهایش می‌برد یا به آینده نامعلوم که نمی‌توانیم ماه درست را ببینیم؟

چرا همواره مانند ابلیس «انا خیری» سر می‌دهیم که من از همگان برترم؟

و چرا این کلمه برتر و بهتر همواره در ذهنمان می‌چرخد؟ از این بهتر و برتر بودن چه چیزی عایدمان می‌گردد، جز این که ما را دچار افسانه‌سازی‌های من‌ذهنی می‌سازد و مسیرمان را غلط و اشتباه، که نمی‌توانیم ماه درست را ببینیم؟

چرا برای یک بار هم که شده مانند عاشقان از سر ذوق و عشق فضاگشایی نمی‌کنیم؟ تا پی به لذت شیرین فضای گشوده‌شده ببریم و خود واقعی خود را که همان خدائیت درون است را ملاقات کنیم و ماه درست را ببینیم؟

چرا به ذهن همانیده اجازه می‌دهیم که ما را به غریبستان ذهن و ناکجاآباد ببرد و در خودش غرق سازد که ماه درست را نمی‌توانیم ببینیم؟ چرا به موقع افسار ذهن را با ابزار «انصتوا» و با ایاتش نمی‌کشیم تا در لحظه حال جاری شویم و ماه درست را ببینیم؟

چرا همواره می‌خواهیم زندگی‌مان را کتابی درست کنیم و نظم پارکی و چیدمان آن را با هر جان‌کندن حفظ؟

چرا بی‌نظمی جنگل را نمی‌پذیریم که نظام هستی بر پایه و اساس یک بی‌فرمی و یک بی‌نظمی نظم‌دار بزرگ برپا شده‌است همراه با تفاوت‌های مختلف؟

چرا از تفاوت‌ها لذت نمی‌بریم که این خود نشان خداگونگی خداوند است که می‌توانیم ماه درست را ببینیم؟ چرا کتاب زنده زندگی انسان‌ها را نمی‌خوانیم و با آن‌ها روبرو نمی‌شویم که سراسر وجودشان پر از درس‌های زندگی است که ماه درست را ببینیم؟

چرا مانند دلچک داستان تمامی امکاناتی را که زندگی در اختیارمان قرار داده است، هدر می دهیم که نمی توانیم ماه درست را ببینیم؟

چرا از عزم‌ها و قصد‌های زندگی که خداوند گاه‌گاهی آرزوهای مان را برآورده می‌سازد و گاهی ما را ناکام، پیغامش را نمی‌گیریم که با این رویدادها می‌خواهد به ما بفهماند که این کارها را من انجام می‌دهم تا ماه درست را ببینیم.

چرا نمی‌دانیم تمامی لذات و ذوق و خوشی‌هایی که از همانیدگی‌ها می‌گیریم، مصنوعی و کاذب است و ترک لذت‌ها خود نهایت سخاوتمندی و خودنهایت لذت است که باعث می‌شود ماه درست را ببینیم.

چرا فقط به یک غم دین که همان زنده شدن به خداوند است و اسرار غیبی او که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم پی نمی‌بریم تا ماه درست را ببینیم؟

چرا نمی‌دانیم که از بدو تولد آینه و ترازو در درونمان نهاده‌اند شده‌است و تنها هدیه‌ای که خداوند از ما طلب می‌کند، آینه صیقل داده‌شده درونمان است که یار می‌تواند رخ زیبای خود را در آن ببیند که همان دیدن ماه درست زندگی است.

چرا نمی‌خواهیم بدانیم که به قول حضرت حافظ کمال سرّ عشق همان دیدن ویژگی‌های مثبت دیگران است و همان دیدن خدائیت درون دیگران، نه این که عیب‌های آن‌ها را دیدن و عیب‌های آنها را فاش کردن تا ماه درست را ببینیم؟

چرا نمی‌خواهیم بدانیم که تنها یک هنر وجود دارد و آن هم تن دادن به قضا و قدر الهی است، نه اعتراض کردن به آن و نه اعتراض کردن به اسرار علم غیبی خداوند که ماه درست را نمی‌توانیم ببینیم؟

و چرا دیدن بر حسب زندگی را در خودمان و دیگران به عمل در نمی‌آوریم تا هم خودمان دید خداگونه پیدا کنیم  
و این کمال را و هم در دیگران این دید را و این کمال را تا ماه درست را ببینیم؟ ما هنر عشق ورزیدن را بلد  
نیستیم و یاد نگرفته‌ایم.

آخر این اقرار خواهی کرد هین  
هم ز اول روز آخر را بین

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۹

می توانی دید آخر را، مکن  
چشمِ اَخرینت را کورِ کهن

هر که اَخرین بُود مسعودوار  
نبودش هر دم ز ره رفتن عثار

– و ۳۳۷۰ مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۱  
– عثار: لغزش

چرا از لجبازی کردن‌های ذهنی دست بر نمی‌داریم و اقرار نمی‌کنیم که چه بخواهیم و چه نخواهیم، باید به خداوند زنده شویم و این دید اَخرین که زنده شدن به خداوند است را کور می‌سازیم و چرا نمی‌خواهیم مسعودوار با میل و رضایت تمام فضاگشایی کنیم تا ماه درست را ببینیم؟

سُرمه کن تو خاک هر بگزیده را  
هم بسوزد، هم بسازد دیده را

چشم اُشتر زان بُود بس نوربار  
کاو خورد از بهر نور چشم، خار

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۶ و ۳۳۷۵

چرا دردهای هشیارانه را نمی‌کشیم و چرا ابیات مولانای جان را سرمه چشمان مان قرار نمی‌دهیم تا ریشه‌دار شویم و چرا مولانای عزیز را پیر خود و برنامه گنج حضور را راهنمای خود قرار نمی‌دهیم؟



چرا دردهای هشیارانه را نمی‌کشیم و چرا ابیات مولانای جان را سرمه چشمان مان قرار نمی‌دهیم تا ریشه‌دار شویم و چرا مولانای عزیز را پیر خود و برنامه گنج حضور را راهنمای خود قرار نمی‌دهیم تا دید من‌ذهنی مان را بسوزاند و دید عدم‌بین مان را بسازد و ما را نوربار و نورکار کند تا ماه درست را ببینیم؟

این را باید خوب بدانیم که

اگر خداوند خاصیت و استعداد فضاگشایی را در درونمان نهادینه نمی‌کرد و یا اگر قابلیت فکر کردن و قابلیت پذیرش و تغییر کردن را برایمان فراهم نمی‌نمود، خودمان با دست‌انمان زندگی مان را نابود می‌ساختیم و این توانایی زنده شدن به زندگی است که در وجودمان نهادینه شده‌است و هر یک از ما عاشق منحصر به فرد هستیم که باید جداگانه به زندگی زنده شویم تا ماه درست زندگی را درست ببینیم.

ماه درست را بین کو به شکست خواب ما  
تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸

و در پایان وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای ز غم مرده که دست از نان تُهی ست  
چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پُر انرژی و سالم بمانید.  
خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی از زاهدان



خانم طاهره از بندرعباس



با یاد دوست و عرض سلام

یک خاطره

سال‌ها پیش در مجله‌ای تبلیغ سفرهای معرفت‌جویانه در سرزمین هندوستان، توجهم را به خود جلب کرده بود. در آن دوران به شدت احساس گنجی و سردرگمی می‌کردم. به دنبال معنای واقعی زندگی می‌گشتم. تصور می‌کردم باید به هندوستان سفر کنم و دست به دامان مرتاضان هندی شوم تا شاید مرا از رنج حس بیهودگی خلاص کنند و تعریف تازه‌ای از زندگی به من ارائه دهند.

قصه انسان از جایی تبدیل به تراژدی غمناکی می‌شود که با داشتن خیلی چیزها دیگر احساس سعادت و شادمانی نمی‌کند. هرچه بیش‌تر بهتر شعار او می‌شود، اما هرچه انباشتگی‌اش بیش‌تر می‌شود حس رضایت‌مندی‌اش کمتر می‌شود.

من نیز به این نقطه رسیدم. به نقطه‌ای که دنیا با تمام عظمت و زیبایی‌اش به چشم من تنگ و تاریک و غم‌افزا شد. تصور می‌کردم برای خلاص شدن از این زندان باید مکان جغرافیایی‌ام را عوض کنم، غافل از این که باید به هندوستان درون خود سفر می‌کردم.

در همان حال و هوا و پریشانی خاطر بودم که دوستی مرا با دنیای مولانا آشنا کرد. گفت به کجا چنین شتابان! انسان‌های بی‌شماری مست و مدهوش آموزه‌های مولانا هستند و تو بی نصیب مانده‌ای از گنجی که به تو تعلق دارد و ابیاتی از مولانا را در گوش جانم زمزمه کرد.

بگیرم ادب را ببندم دو لب را  
که تا راز گوید لب دلگشایش

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۸۹

با زمزمه و تکرار این بیت آرام آرام متوجه حقیقتی شدم که سالها در جست و جویش بودم. من سکوت را نیاموخته بودم. باید تمرین سکوت و خاموشی می کردم که در تمام طول زندگی ام تجربه نکرده بودم، ولی به سرعت آن حس خوشایند و شیرین محو و ناپدید می شد.

آن دوست خردمند از زبان مولانا به من آموخت تا سلسله افکارم را پاره نکنم، به آرامش واقعی دست نخواهم یافت. زندگی که از جنس بی فرمی است، هر لحظه منتظر است تا از فاصله بین دو فکر خودش را به صورت شادی بی سبب، ذوق آفرینش، ایجاد ساختارهای مفید و نیک از انسان بیان کند. اما انسان گم شده در افکار گذشته و آینده در دردها، گره‌های ذهنی خویش را از این موهبت بزرگ الهی محروم کرده است. تا عمیقاً از گذشته و آینده، جمع و در این لحظه اکنون مستقر نشویم و خود را در دسترس خرد کل قرار ندهیم، همچنان گیج و سر در گم، در این دنیا به گرد خود می‌چرخیم و درد می‌کشیم و درد پخش می‌کنیم.

حال با داشتن بزرگانی چون مولانا که مانند مشعلی پر نور، وجود تاریک و ظلمت‌زده بشر را روشنایی می‌بخشند، چرا باید گمشده در تاریکی اوهام باشیم؟ معدن جواهرات معنوی مولانا در اختیار ماست. این که ما چنگ نمی‌زنیم و مشتی از این ثروت را بر نمی‌داریم نشان کاهلی و جبر ماست. جبری که چون غل و زنجیر به دست و پایمان پیچیده و ما تصور می‌کنیم که نمی‌توانیم خویش را خلاص کنیم.



– به قول مولانا

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر  
او همین داند که گیرد پای جبر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

کاهلی: تنبلی

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد  
تا همان رنجوری اش در گور کرد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹  
-رنجور: بیمار

باسپاس فراوان از استاد پرویز شهبازی و تمام دوستان عاشق.  
طاهره از بندرعباس



خانم دیبا از کرج



شرح غزل ۴۹ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۹۴ گنج حضور.

با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردنا  
زان که تو آفتابی و، بی تو بودِ فِسرْدنا

مولانا با این غزل زیبا یادآور حیات و زندگی در فضای گشوده شده است و می فرماید فضای گشوده شده یعنی خدا، یعنی گرمی عشق، یعنی آفتاب حضور و مزه کردن حیات این لحظه از طریق انبساط. حال اگر با من ذهنی فضا را ببندیم و در مقاومت و انقباض باشیم، از خدا دور می شویم، افسرده و منجمد می شویم و قبل از این که به زندگی زنده شویم، می میریم.

خلق بر این بساطها، بر کف تو چو مهره‌ای  
هم ز تو ماه گشتنا، هم ز تو مهره بردنا

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹

خالق زمین و آسمان برای خلق بساطی گستراند تا مخلوقات از طریق انبساط فضا باز کنند و مثل ماه تابان نور خود را پراکنند، نه این که منقبض شوند و به مهره‌های دنیا بچسبند و چیزهایی که ذهن مهم نشان می دهد را به مرکزشان بیاورند و جلوی نور فضای گشوده شده را که ماه درست است بگیرند.

گفت: دَمَم چه می دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام  
من ز تو بی خبر نی‌ام در دَمِ دَمِ سپردنا

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹

خداوند روحش را بر ما دمید تا «نَفَخْتُ» را بپذیریم و با توکل تمام درک کنیم که او هر لحظه در کار جدیدی است و از ما بی خبر نیست؛ این من ذهنی است که فضا را می‌بندد و با عدم پذیرش، موقوف علت‌های ذهنی می‌شود و خود را به نیروی زندگی نمی‌سپارد.

پیش به سجده می شدم، پست خمیده چون شتر  
خنده زنان گشاد لب، گفت: دراز گردنا

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹

پیش از این که من ذهنی ام را پست و خمیده کنم و در مقابل زندگی سجده کنم، خواستم با عینک همانیدگی ها خدا را ببینم و با ذهن او را توصیف کنم ولی خدا خندید، چون من غافل از تبسم شیر بودم. شیر خود زندگی است که هر لحظه در پی شتر من ذهنی می دود تا اگر با گردن درازی، منم منم کند او را بدرد.

بین که چه خواهی کردنا، بین که چه خواهی کردنا  
گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخواهی خوردنا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹

مولانا در بیت آخر این غزل دو بار تاکید می‌کند که ای انسان ببین که در چه کاری هستی؟ آیا مثل شتر بی‌قواره با من ذهنی گردن‌درازی می‌کنی و پنبه می‌خوری؟ پنبه ناموس و پنبه می‌دانم و پندار کمال را می‌خوری؟ آیا با من ذهنی خروب، مثل علف هرز به جان خودت و دیگران می‌افتی و خشمگین می‌شوی و جنگ به‌پا می‌کنی و جهان را خراب می‌کنی یا هر لحظه در کار تسلیم و فضاگشایی هستی و چراغ خودت را می‌افروزی؟

با سپاس از زندگی و مولانا و جناب شهبازی و یاران عشقی. 🙏❤️  
دیبا از کرج





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید